از معاصران: خاطراتی از علامه قزوینی و دکتر غنی

شهباز، حسن

1-آغاز آشنایی

در سال‏های فرمانروایی رضا شاه،مردی از خاندان سرشناس روسیه در تهران زندگی‏ می‏کرد به نام ولادیمیر کولاک که از روس‏های تزاری بود و پس از انقلاب بولشویکی به‏ روسیه بازنگشته بود.او و پدرم آشنایی دیرین داشتند و پیر روشن‏ضمیر نسبت به من‏ علاقه‏ی پدرانه داشت.مسیو کولاک،نخست بانک سپه،سپس سازمان بیمه‏ی ایران را به‏ فرمان رضا شاه به وجود آورده بود و دورانی خود رییس بانک و مدیر عامل بیمه‏ی ایران بود.

رفت‏وآمد ما به خانه‏ی او،ما را با بازرگان شریفی آشنا کرد به نام تقی پوردهناد که از یک‏سو داماد مسیو کولاک بود و از سوی دیگر منسوب نزدیک میرزا محمّد خان قزوینی. دهناد،برادر همسر میرزا احمد خان،برادر کوچک‏تر علامه بود و همین آشنایی ما موجب‏ شد که من با فرزندان او،سه پسر و سه دختر،که از همسر دوم خود داشت،معاشرت‏ نزدیک داشته باشم.فرزندان میرزا احمد خان عموما شاگردان اول مدارس تهران بودند و از سرمایه‏ی معنوی پدر بهره‏ی وافی برده بودند.

مادرم که از شوق قرارناپذیر من برای سفر به خارج از ایران آگاه بود،سعی داشت که‏ من با دختر بزرگ‏تر خانواده‏ی میرزا احمد خان(برادر علامه قزوینی)صمیمّت بیش‏تری‏ برقرار کنم،به این امید که این صمیمیّت به ازدواج من منتهی شود.سفرهای پیاپی ما به‏ تهران و سفرهای خانواده‏ی میرزا احمد خان به اراک این پیوند را استوارتر ساخت،تا آن‏جا که سالی بر نیامده بود که من افتخار همسری با دختر بزرگ خانواده را یافتم،اگرچه چندی‏ بعد،با وجود داشتن دو فرزند،بین ما جدایی افتاد.شادروان میرزا احمد خان،ادیبی بود فرزانه،با آگاهی گسترده به آثار بزرگ ادب ایران و جهان،و در سه زبان فارسی و عربی و انگلیسی استاد.نه تنها از محضر فاضلانه‏ی او سود می‏بردم،بلکه از بیانات شیرین و مباحث‏ حکمت‏آموزش پند می‏گرفتم.بنا به تقاضای من،به یاری میرزا احمد خان،به خانه‏ی علامه‏ قزوینی راه یافتم و در این دیدارها،برای نخستین‏بار در عمرم،ناظر بحث و فحص و تبادل‏ سخن استادانی شدم که هریک از آنان رکنی از ارکان ادب فارسی آن زمان بودند، دانشمندانی نظیر تقی‏زاده،قاسم غنی،لطف علی صورتگر،جلال همایی،علی اکبر دهخدا، بدیع الزمان فروزانفر،حاج سیّد نصر اللّه تقوی،عباس اقبال آشتیانی،محیط طباطبایی، بهمنیار،فرزین و جمع دیگری از استادان دانشگاه و محققان و مؤلفان بنام ادب ایران.

2-خاطرات علامه قزوینی

بخشی از خاطرات خویش را با اولین روز دیدار با علامه‏ی فقید آغاز می‏کنم:

یکی از روزهای نیمه‏ی دوم دی‏ماه 1323 خورشیدی،در معیّت پدر خانم،به خانه‏ی‏ علامه‏ی فقید در خیابان حشمت الدوله،خیابان فروردین،کوچه‏ی دانش،رفتم.«روزاخانم» (همسر ایتالیایی استاد)در را به روی ما گشود و لحظه‏ای بعد،«سوزان»(تنها دختر علامه) ما را خوش‏آمد گفت.آن‏گاه ما را به دفتر کار پدر راهنمایی کرد.

میرزا احمد خان با فروتنی بسیار سلامی کرد و هم‏چنان ایستاد تا برادر به او اجازه‏ی‏ نشستن بدهد.پس از معرفی من،علامه از جای برخاست و با من دست داد.نشستم.از برادر پرسید که من چه می‏کنم؟پاسخ داد:کارمند نفت بودم و مقیم اراک و اکنون کار آزاد می‏کنم.سکوت کرد و این سکوت چون بار عظیمی بر روان من سنگینی می‏کرد.

می‏دانستم که دانشمندان شکیبایی دیدار کم‏سوادان و نوسوادان را ندارند.برای ما چای‏ آوردند و علامه ضمن نوشیدن چای،از حال اقربای دور و نزدیک پرسش می‏کرد.ناگهان‏ روی خود را به من کرد و گفت:«شما که درباره‏ی نفت زیاد می‏دانید،ممکن است بگویید که چرا نفت بخاری‏های ما نمی‏سوزد؟همسرم از این مشکل به ستوه آمده است.اتاقش‏ همیشه سرد است و من نگرانم که مبادا سرما بخورد.»

من متحیّرانه به او نگاه می‏کردم و نمی‏دانستم چه جواب بدهم.پس از دقیقه‏یی‏ گفتم:«شاید مشکل بخاری،نفت نیست. عیب دیگری در کار است.»گفت:«خیر. بخاری‏های دیگر هم همین‏طورند،من ناچار از بخاری برقی استفاده می‏کنم...»از جای‏ برخاستم.گفتم:«اجازه می‏دهید من بخاری را ببینم.»استاد،سوزان را صدا کرد.در معیّت او به اتاق مادرش رفتیم.من شبیه به یک‏ راننده‏ی ناشی بودم که می‏خواهد اتومبیلی را براند،با بیم و تردید به سراغ بخاری رفتم،خم‏ شدم و دست تمیزم را با نفت و دود آلودم...

با دقت بسیار مخزن را خالی کردم و از نو پر ساختم.دقایقی بعد بخاری مشتعل شد و شروع به سوختن کرد.فروغ شادمانی سیمای‏ مادر و دختر را پوشاند.به یاری سوزان، دست‏های آلوده را در دستشویی شستم،کت را به تن کردم و به اتاق علامه بازگشتم.خبر موفقیت من پیش از ورود من به آن‏جا رسیده‏ بود.استاد با خشنودی چندبار از من تشکر کرد.شادمانی او به من فهماند که من با این‏ خدمت کوچک،پروانه‏ی ورود به آن خانه را گرفته‏ام،و حقیقت امر همین بود.به هنگام‏ خداحافظی،به من گفت:«هر وقت به تهران‏ می‏آیید،پیش من بیایید.از دیدار شما خوشحال خواهم شد!»

یک روز با اجازه‏ی سوزان‏خانم،داخل اتاق‏ کار علامه شدم.دختر استاد به من گفته بود که پدرش عصبانی‏ست.همین‏که در را گشودم و سلام کردم،روزنامه‏یی را به سوی‏ من گرفت و خشمناک گفت:این یاوه‏ها را شما خوانده‏اید؟روزنامه را به دستم داد،گفت:«این‏ مطلب مجعول را دیده‏اید که یک معلون جاعل‏ نوشته است؟»نگاه کردم.یک آگهی بلندبالا بود از سوی مجله‏ی ترقی.عنوان آن چنین‏ بود:«صلاح الدین ایوبی در اروپا»و بعد عناوین دیگر مطالب مجله را ذکر کرده بود. گفتم:«استاد!این فقط یک آگهی‏ست که در روزنامه‏ی اطلاعات چاپ شده است.»گفت: «کاری ندارم که چیست،یک نفر از این جاعل‏ بی‏سواد بپرسد که صلاح الدین ایوبی چه زمان‏ به اروپا رفته است؟چرا با نوشتن این‏ خزعبلات جوانان را گمراه می‏کنند؟آیا ممکن‏ است شما به مدیر مجله تلفن کنید و از او بخواهید فوری این ادعا را تکذیب کند؟»یک‏ لحظه سکوت کرد و سپس افزود:«در حیرتم‏ که چه‏گونه آقای مسعودی چنین مطلب‏ جعلی را در روزنامه‏ی خود چاپ می‏کند؟»

به علامه اطمینان دادم که من به همه‏ی افراد تلفن خواهم کرد.

در دورانی که علامه‏ی فقید با نظر مهر بر من می‏نگریست و بیش‏تر اجازه می‏داد که در دیدارهای جمعی او با استادان شرکت کنم،روزی که در معیّت میرزا احمد خان رفته بودم،از من پرسید:«شنیده‏ام که شما اشعار زیادی‏ را از بر دارید و به خصوص به خواجه‏ی شیراز ارادت می‏ورزید.»گفتم: «همین‏طور است.»گفتند:«میرزا احمد خان از شعرخوانی شما تعریف زیاد کرده است.مشتاق شدم یکی از غزلیاتی را که به خاطر می‏آورید،برای من‏ بخوانید.»احساس غرور کردم و پیش خود،برای این‏که او را بیش‏تر خوشحال کنم،گفتم:«وقتی حافظ تصحیح شما منتشر شد،آن را خریدم و بیش‏تر اوقات با من است.»گفت:«بخوانید.»و آن‏گاه از سوزان خواست تا برای همه چای بیاورد.من بدون این‏که در انتخاب غزل فکری بکنم،شروع‏ به خواندن کردم:

سحر با باد می‏گفتم،حدیث آرزومندی‏ خطاب آمد که واثق شو،به الطاف خداوندی‏ دعای صبح و آه شب،کلید گنج مقصود است‏ بدین راه و روش میرو،که با دلدار پیوندی‏ قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز ورای حدّ تقریر است،شرح آرزومندی‏ همایی چون تو عالی‏قدر حرص استخوان تا چند دریغ از سایه‏ی دولت،که بر نااهل افکندی

بیت آخر به پایان نرسیده بود که ناگهان راست نشست.نفس در سینه‏اش محبوس شد و خیره به من نگاه کرد.با صدای خشم‏آلود گفت:«بیت آخر را دوباره بخوانید...»حدس‏ زدم که شعر را غلط خوانده‏ام.لرزشی خفیف بر تنم مستولی شد.در آن حال سرگشتگی‏ صدایش را شنیدم که آمرانه گفت:«آقای شهباز،شما نباید کلام لسان الغیب را سهوا و یا عمدا به اشتباه بخوانید.گناه شما نابخشودنی‏ست...»و بعد از جای برخاست.از قفسه‏ی‏ کناردست،دیوان خواجه را بیرون آورد و به سرعت غزل را یافت و به دست من داد.گفت: «بخوانید:همایی چون تو عالی‏قدر...»

همایی چون تو عالی‏قدر،حرص استخوان تا کی‏ دریغ آن سایه‏ی همّت که بر نااهل افکندی

و متعاقب آن،صدای علامه را شنیدم:«شما گفتید:حرص استخوان تا چند و بعد گفتید:دریغ از...و بعد گفتید:سایه‏ی دولت،از شما می‏پرسم:کسی که آیات قرآن را به غلط بخواند،قابل بخشش است؟»سکوت من و رنج من،توان‏فرسا بود.صدای میرزا احمد خان‏ به فریادم رسید:«تصور می‏کنم آقای شهباز با شتاب خواندند،وگرنه چنین اغلاط فاحشی‏ را نمی‏خواندند.»علامه گفت:«به شما اندرز می‏دهم و امیدوارم همیشه به یاد داشته باشید: سخن بزرگان را خطا به حافظه سپردن،معصیّتی‏ست بزرگ،گناهی‏ست کبیره.هر وقت‏ خواستید مطلبی را به حافظه‏ی قوی خود بسپارید،مطمئن باشید که یک حرف را پس و پیش نکرده‏اید.»سر را به نشانه‏ی اطاعت فرود آوردم.از جای برخاست و حافظ را به جای‏ خود گذاشت.هنوز چای صرف نشده بود که دانستم زمان خداحافظی‏ست.به هنگام خروج، نگاه مهرآمیزش به من فهماند که استاد،گناه شاگرد خویش را بخشیده است.

خاطراتم از دکتر قاسم غنی

شادروان دکتر قاسم غنی،یکی از یاران مقرّب و محبوب علامه قزوینی بود.هر آن‏گاه از سفری به تهران باز می‏گشت،با اشتیاق فراوان به دیدار استاد می‏آمد.مسافرت من‏ به تهران،دو بار مصادف با حضور او در جمع دانشمندان محفل انس علامه شد و در سفر دوم بود که به خود اجازه دادم تا تمنّایی را که در دل دارم با او در میان بگذارم.

کتاب داستان‏سرای انگلیسی ماری کرلی،زیر عنوان سرگذشت آماده بود و آن را با خود آورده بودم.به روش معمول خود،با مهر و بزرگواری بسیار از حالم جویا شد و بیش از نیم‏ساعت در اتاق خلوتی با من به گفت‏وگو پرداخت.به او گفتم:«خواهشی از استاد بزرگوار دارم و آن این است که نگاهی به کتاب من بیافکنند و به من بگویند کار من‏ چه‏گونه است؟»نخست متعجّب شد و آن‏گاه لبخندی بر لبان خود آورد.شاید انتظار نداشت‏ (به تصویر صفحه مراجعه شود) که در من توانایی ترجمه‏ی کتابی آن چنانی‏ باشد.با نگاهی کوتاه بر صفحات آن،پرسید: «این خط خودتان است؟»پاسخ دادم:«بلی.» با دقت بیش‏تر و خواندن چند سطر از چند صفحه سر خود را تکان داد و گفت:«شما را تحسین می‏کنم.خط شما زیبا و خواناست و جملات شما موزون و خوش‏آهنگ».نفسی به‏ راحتی کشیدم.سایه‏ی نگرانی از سرم رفع شد. به صندلی تکیه داد و آرام شروع به خواندن‏ کرد.صفحه‏ی نخست را به پایان برد و آن‏گاه‏ به سرفصل‏های دیگر کتاب توجه کرد. مطالعه‏ی او بیش از ده دقیقه به طول‏ نینجامید،امّا در نظر من ده ساعت گذشت. سرانجام کتاب را پایین گذاشت و پرسید:«با این کتاب می‏خواهید چه کنید؟»پاسخ دادم: «آرزویم این است که چاپ شود،البته اگر قابل‏ انتشار باشد.»از جایش برخاست.دستش را به سوی من دراز کرد و گفت:«فردا صبح‏ کتاب را به دفتر روزنامه‏ی مهر ایران ببرید. من به آقای«مجید موقر»تلفن خواهم کرد. کتاب شما از هفته‏ی آینده در پاورقی‏ روزنامه‏ی مهر ایران چاپ خواهد شد...»

آن‏چه را می‏شنیدم،به سختی می‏توانستم‏ باور کنم.کتاب را گرفتم و با خوشحالی بسیار تشکر کردم.پیش از آن‏که از اتاق خارج شود، روی به من کرد و گفت:«آقای شهباز،این‏ تازه آغاز کار شماست.سال‏های زیادی برای‏ موفقیت در پیش دارید.به شما دو پیشنهاد دارم،امیدوارم قبول کنید.اول این‏که کتاب‏ زیاد بخوانید،نه هر کتابی را،کتاب‏های بزرگ‏ سرنوشت‏ساز بشر را و دوم این‏که هر کتابی را ترجمه نکنید.کتاب‏هایی را برگزینید که در ادب عالم جاویدان شناخته شده‏اند...»بعد در را گشود و بیرون رفت و من پس از رفتن او بیش از نیم‏ساعت،در جای خود ایستاده بودم‏ و فکر می‏کردم.